



از عاشورا تا بیعت؛ کاروان وفاداری در امتداد تاریخ



غلامعلی نسانی
صاحب امتیاز و مدیر مسوول

روایتی حماسی از پیوند عاشورا، فرهنگ
مقاومت و تجدید عهد نسل‌های انقلاب.

این پایان نیست؛ طلوعی دوباره در امتداد

خونِ امام شهید سیدالشهداء و رهبر شهید امت امام خامنه‌ای، هنوز زخمِ کربلا بر پیشانیِ تاریخ تازه بود و شیعیان در سوگِ سیدالشهدا جامِ عطش را تا لبِ جرعه‌نوش می‌کردند که جبرئیل، ندای وداعی دیگر بر ملتِ ایران فرود آورد؛ امامی که چون حسین، قامتِ استوارِ ایمان را در مسیرِ خون تا سدره‌المتنهی رسانده بود. کمیته مرکزی بزرگداشت، طبلِ رحیل او را پس از دهه اولِ محرم نواخت تا عزایِ امام حسین (ع) در ماتمِ امام شهید آیت‌الله خامنه‌ای، گره‌ای ابدی بر دلِ تاریخ زند و دو خونِ پاک در یک مسیر جاری شود. رسانه‌های فتنه، پرده ابهام افکندند و دروغ‌پراکنیِ زمان و مکان را آغاز کردند اما هوران فریاد می‌زند که این تشیع، نه در دفترِ دروغ دشمنان که در صحیفه عاشورائیانِ ایران رقم خورده است؛ هر گمانی که از بیگانه بجوشد، سمی است در کامِ ملت و هر شایعه‌ای در آتشِ یقینِ این امت خاکستر می‌شود.

نهادهای انقلابی و میلیون‌ها دل‌داده، چون سپاهی واحد با هماهنگی کامل صف‌آرایی کرده‌اند تا بدرقه‌ای شایسته شهیدی رقم زنند که عمری، پشتِ پا به طاغوت زد و با دستانِ خالی، کاخِ استکبار را به لرزه افکند. از مسجد تا میدان، از حسینیه تا حرم، همه خاکِ ایران میعادگاهِ موجی خروشان می‌شود که مادران، کودکان و پیران را با نگاه آسمانی به مسیرِ تشیع هدایت می‌کند و فریادِ «لیک یا خامنه‌ای» را تا افلاک سر می‌دهند.

این وداع، پایانِ کاروان نیست؛ بلکه آغازِ طلوعی دوباره است برای امتی که هرگز زانوی تسلیم خم نمی‌کند. ایران با خونِ تازه‌اش، بیعتی دوباره با ولایت می‌بندد و عهد می‌کند که راهِ پرچم‌دار شهیدش را تا ظهورِ منجی با قدرت ادامه دهد. هوران این حماسه بی‌بدیل را تا ابد بر جریده افتخاراتِ این سرزمین نقش خواهد زد و به نسل‌های آینده خواهد سپرد که رهبرِ شهیدشان هرگز نمی‌میرد؛ او در قلبِ تاریخ، جاویدان خواهد ماند.



شاهزادهگان بهشت؛ از زمزمه تا وصال

گذاشت. کارشناسان حقوق بین‌الملل، حملات رژیم صهیونیستی و آمریکا را نقض آشکار قوانین و مصداق جنایت جنگی اعلام کردند. پس از میانجیگری پاکستان، آتش‌بسی موقت برقرار شد، اما مذاکرات بعدی به دلیل خواست‌های عادلانه ایران شامل کنترل بر تنگه هرمز و لغو تحریم‌ها، به نتیجه نرسید. فتح الفتوح؛ رمضان، ماه نابودی اهداف دشمن

تحلیلگران جهان معتقدند که آمریکا و اسرائیل در جنگ رمضان به هیچ یک از اهداف شوم خود از جمله تغییر نظام سیاسی یا نابودی توان دفاعی ایران دست نیافتند. این جنگ نه تنها موجب افول قدرت نظامی آمریکا شد، بلکه جایگاه ایران را به عنوان یک قدرت بزرگ جهانی تثبیت کرد. ایران از حق ذاتی دفاع مشروع خود استفاده کرد و نشان داد که ملتی که رهبرش شهادت را بپذیرد، هرگز در برابر یزید زمانه زانو نمی‌زند.

ایران، موج عظیم مردمی با راهپیمایی‌های شبانه‌روزی، حمایت خود را اعلام کردند و ده‌ها میلیون نفر در پوش «جان‌فدا» برای ایران» برای دفاع از میهن ثبت نام کردند. جهانی بر ضد توطئه، هم پیمانان در لاک خود

در کشورهای متعددی از عراق تا آمریکا و کانادا، تظاهرات گسترده‌ای در حمایت از ایران و محکومیت جنگ برگزار شد. بسیاری از مقامات جهانی حتی در درون متحدان آمریکا، به درخواست رئیس‌جمهور آمریکا برای مشارکت در جنگ پاسخ منفی دادند. با این حال، چند کشور عربی شرمسار، همچون عربستان و امارات، با اعطای خاک و آسمان خود به مهاجمان، خیانت خود را ثابت کردند شکست هیمنه آمریکا و سربلندی ایران سرفراز

جنگ رمضان ضمن تقویت اتحاد ملی و میهن‌دوستی ایرانیان، هیمنه نظامی آمریکا را در هم شکست و قدرت را به نمایش

مشارکت آمریکا و اسرائیل به ایران بود که با حملات هوایی به بیت رهبری و دیگر مناطق کشور آغاز شد. در این یورش ناجوانمردانه، شماری از مسئولان ارشد سیاسی و نظامی ایران، از جمله رهبر شهید، سید علی خامنه‌ای، و فرماندهان بزرگی چون سید عبدالرحیم موسوی و محمد پاکپور به شهادت رسیدند. هدف دشمن، نابودی توان هسته‌ای و موشکی ایران، تغییر نظام سیاسی و تصاحب منابع نفتی اعلام شد، اما برخی مقامات آمریکایی نیز اسرائیل را عامل اصلی این آتش افروزی دانستند.

آتش خشم ایران، صاعقه وعده صادق در پاسخ به این تجاوز، نیروهای مسلح ایران عملیات وعده صادق را با انبوهی از موشک‌ها و پهپادها علیه اهداف نظامی آمریکا و سرزمین‌های اشغالی به راه انداختند و تنگه هرمز را مسدود کردند. از سوی دیگر، علمای بزرگ شیعه و سنی و حتی رهبران ادیان دیگر، این جنگ را محکوم کردند. در



«آخرین زمزمه دل رهبر فرزانه انقلاب، رزوی شهادت بود؛ آرزویی که او را در زمزمه شاهزادگان بهشت نشاند. و اینک، شقی‌ترین تب‌هکاران جهان، رژیم جنایتکار آمریکایی صهیونیستی، ناخواسته بال پرواز او را به سوی این وصال جاودانه گشودند.» شب یلادای خونین دشمن در رمضان جنگ رمضان، جنگ تحمیلی سوم، تهاجم

عزالدین حدّاد؛ آهنگری که پتک آتشین بر سر دی اشغالگران فرود آورد

شما را به خواندن روایت سالار شهیدان غزه فرا می‌خواند؛ فرمانده‌ای که دو سال جنگ را نه با خودروهای زرهی، که بر زین دو چرخه‌ای ساده و با گام‌های استوار از کوچه‌های مرگ گذشت. او که «ابوالسکلیت» نام گرفت، حالا خود به کاروان آسمانی پیوسته تا نشان دهد قهرمانان واقعی، سوار بر بال ملاتک به معراج می‌روند.

قصه‌ی مردی را بشنو که گام‌ها و رکاب‌هایش، سال‌های جنگ را بر پیشانی غزه حک کردند. به روایت خاندانش، عزالدین حدّاد، فرماندهی کل «کتاب قسام» در نوار غزه، دو سال تمام را از جایی به جایی در کوچ بود؛ گاه بر زین دو چرخه‌ای ساده، گاه پیاده و بی هیچ مرکبی جز عزم خویش. خود بر نبردهای تل‌ال‌هوا نظر داشت و در کشاکش رویارویی‌های «مجمع الشفاء» شخصا آتش در کف ایستاد. هم‌زمانی او را چنین به تصویر کشید: «مردی است از جنسی نایاب، شهنشاهی است والاگوهر، نرم‌خوی و خوش‌صحب، فدایی‌ای در میدان، بی‌اعتنا به زر و زیور دنیا و استوار همچون کوه. با ادب دلسوزی امین بحث می‌کند و با خرد هوشیاری ژرف‌نگر به گفت‌وگو می‌نشیند... و با آن همه حساسیت خطر و تعقیب دمه‌دم، او فرماندهی میدان ماند؛ با هر حمله‌ای، در متن مآجرا حاضر بود. آری، او ابوالسکلیت بود؛ همان که هرگز از دیده‌ها نپایان نشد، چنان که دو چرخه‌اش از کوچه‌ها غایب نبود.»

و ادامه داد: «گاه در امور جزئی میان او و ابو ابراهیم (یحیی سنوار) اختلاف نظر بود، اما هر دو به سان فرزندان یک رؤیای رهایی، چنان در تعلّق و تعهد از یکدیگر پیشی می‌گرفتند که گویی مسابقه‌ای از سر شوق در کار است. حدّاد، سنوار را چنین می‌ستود: پیراسته از تعلّقات است، زاهد است، جذبه‌ای کاریزماتیک دارد و صاحب بصیرت. و سنوار نیز حدّاد را پاسخ می‌داد: او را از نامش بهره‌ای تمام است؛ عزالدین است و فلسطین به دست او عزیز خواهد شد. و همو حدّاد است؛ آهنگری که بر آهن سرد اشغالگران ستم‌پیشه، پتکی آتشین دارد.»

بشارت شهادت سالار کتاب قسام

کتاب شهید عزالدین قسام، با بیانیه‌ای رسمی، شهادت فرماندهی هیئت ارکان خود، عزالدین حدّاد «ابوصهب» را اعلام کرد. این بیانیه که با آیهای از قرآن کریم آغاز می‌شود، شهادت او را در عملیات ترور بزدلانه‌ی دشمن پیمان‌شکن روایت می‌کند؛ جنایتی که به شهادت همسر، دختر و شماری از مجاهدان ملت فلسطین انجامید. این بیانیه تأکید می‌کند که فرمانده حدّاد و همسرش، اینک به دو فرزند مجاهدشان، صهب و مؤمن، پیوسته‌اند که در معرکه طوفان الاقصی روی در راه نهاده و شهید شدند.

شیر بیشه‌ای که به استراحت نشستند بیانیه کتاب قسام آمده است: اینک هنگام آن رسیده که این شیر بیشه، پس از ده‌ها جهاد و مقاومت و تعقیب دشمنان، بیاساید؛ جهادی که با نقش برجسته‌اش در عبور شکوهمند هفتم اکتبر به اوج رسید و سپس فرماندهی نبرد دفاعی در تیپ غزه را بر عهده گرفت و دشمن را طعم تلخ مصیبت چشاند. او سرانجام به فرماندهی هیئت ارکان قسام رسید، جانشین آن دو شهید بزرگوار، محمد ضیف و محمد سنوار، در مرحله‌ای بس حسّاس و دقیق، و با اقتداری تمام، نبرد را رهبری کرد و دستاوردهای مهمی رقم زد که به آزادی صدها اسیر از زندان‌های اشغالگران انجامید.

کاروانی که از حرکت باز نمی‌ایستد

بیانیه قسام در ادامه، به این خیال خام اشاره دارد که دشمن می‌پندارد با رفتن فرماندهان بزرگ، راه مقاومت متوقف می‌شود: «کاروان شهدای ملت ما نزدیک به یک سده است که لحظه‌ای توقف نکرده، و دشمنان از کشتارشان جز سرمستی زودگذر و سپس ناکامی و رسوایی، چیزی درو نکرده‌اند؛ و نسلی نو از دلیرمردان که در سینه‌هایشان عشق به وطن، پاسداری از خون شهدا و عزم بر انتقام می‌تپد.» این بیانیه، ترور ابوصهب را گواهی بر جنایت‌پیشگی دشمن پیمان‌شکن می‌داند و با وعده ادامه راه تا آزادی الاقصی پایان می‌یابد: «و این جهادی است: یا پیروزی، یا شهادت.»



فرمانده گردان، نصف پلاکم را شکست!



خاطراتی غریبانه از رزمنده و جانباز غلام علی نسائی

روزی که دست‌نوشته‌های چمران را خواندم، عاشقش شدم؛ آن‌جا که گفت: «خدایا! آن‌قدر سجده‌ام را طولانی می‌کنم تا مهره‌های کمرم بشکنند. آن‌قدر می‌ایستم تا پاهایم فرسوده شود.» اکنون پاهایم شکسته و تنم هزار پاره است. چندین نوبت تا مرز شهادت رفته‌ام و ذره ذره شهید شده‌ام، امروز ولی قلم برنداشته‌ام تا خودنمایی کنم؛ می‌خواهم با شهیدان عهد محکمی ببندم. بسیجی پانزده‌ساله‌ای بودم. پسری کوچک، اما چشمنده‌ی عشقی بزرگ. «لیلی‌تر از مجنون»، دل به خطر زدم. تازه از کردستان برگشته بودم. چند روزی از شب عید نگذشته بود که فراخوانده شدم. روز پنجم فروردین ۱۳۶۱ با گردان خط‌شکن همراه شدم. شب از نیمه گذشته بود. گردان دل به خطر زده، درون معبر در انتظار رمز عملیات بود. ناگهان فریاد زدند: «یا علی! یا علی بن‌ابی‌طالب!»

گلوله‌های سرخ، هجوم آتش‌بارها و خرناسه تانک‌ها، زمین و آسمان را در ناگهانی محض فرو بردند. با آن‌همه حجم سنگین آتش، دل به خطر زدم و مجال و فرصت را از دشمن گرفتم. دشمن غافل گیر شده سقوط کرد و خاکریز اول فتح شد. حالا دیگر صبح شده بود و عراقی‌ها، اسیر رزمندگان گردان خط‌شکن شدند. منطقه عملیاتی، پادگان حمید بود؛ پشت‌سر نیزار و رودرو هویزه و خرابه‌هایش. ظهر شد. بچه‌ها سنگرهای عراقی‌ها را پاک‌سازی کرده بودند. هوا بی‌قرارتر از ما بود. گردان به گروهان تبدیل شده بود! کم‌کم گرمای هوا و تشنگی ما را به صرافت انداخت. قمقمه‌ها خالی و شکم‌ها گرسنه بود.

– آقا! پس این گردان پشتیبانی چی شد؟

بی‌سیم چی با نگرانی و دلهره داد می‌زد: «فرمانده! گمانم، گردان در محاصره است.» از قرارگاه گفتند: «نمی‌شود تدارکات آورد. هر چه می‌توانید، در خوردن و مصرف گلوله‌ها قناعت کنید!»

یکی داد زد: «چه خوب شد! این یکی عالی‌ه. قناعت می‌کنیم؛ نه گلوله می‌خوریم، نه ترکش خمپاره!»

لب‌ها کم‌کم ترک برمی‌داشت و رزمنده‌ها گرسنه بودند. عصر پرتلاطمی بود. یکی داد زد: «تانک، تانک! بچه‌ها، عراقیا اومدن!»

صدایی دیگر گفت: «خدای من! به اندازه یک تک ما، تانک‌های عراقی صف کشیده.» فرمانده گردان دائماً دور خودش می‌چرخید: «آریجی زن‌ها! باید با هر گلوله یه تانک شکار کنید! حدود سی تا گلوله آریجی بیشتر نداشتیم. آتش از زمین و آسمان روی ما می‌ریخت. از خوش‌شانسی، اطراف ما مرداب و نیزار بود. عراق هر چه خمپاره می‌ریخت توی مرداب فرو می‌رفت؛ ترکش‌ها به ما نمی‌رسیدند. سه ساعت زیر آتش سنگین دشمن بودیم. هوا داشت تاریک می‌شد. بچه‌ها تانک‌ها را زدند و عراقی‌ها فرار کردند.

شب شد. در میان نیزارها گم شده بودیم. فرمانده به روی خودش نمی‌آورد که در محاصره‌ایم. جای امنی پناه گرفتیم. ساعت ده شب بود و اطراف ما همه نیزار. اصلاً نمی‌دانستیم از کجا آمدیم و کجا هستیم. خستگی، تشنگی و گرسنگی بیداد می‌کرد؛ نه آبی، نه غذایی. همه کنار خاکریز دراز کشیدیم. فرمانده دسته کنارم بود. از خستگی خوابم برد. همه خوابیدند. ناگهان با صدایی مهیب، سرم بلند شد و محکم به زمین خورد! نفهمیدم چه بود. چشم باز کردم، دیدم از آسمان چیزی به طرفم می‌آید. ناگهان آتش گرفتم. تمام تنم سوخت؛ خمپاره شصت بود که بی‌صدا بین من و فرمانده منفجر شد. خواستم بلند شوم که از سوز درد داد زدم: «یا حسین!» و خمپاره دوم دست راستم را ربود. تمام سمت راست بدنم پاره‌پاره شد. ایستاده بودم و فریاد می‌زدم: «یا حسین! یا زهر!» گلوله‌ای به پهلویم خورد و افتادم. درد شدیدی داشتم، اما خیلی زود آرامش عجیبی وجودم را فراگرفت؛ آرامشی مانند خوابیدن روی پاهای مادر. احساس تازه‌ای به من دست داده بود. تنم می‌سوخت و دستم پاره‌پاره شده بود. ناله بچه‌ها بلند بود و حدود سی نفر در دم شهید شدند. دشمن پشت سر هم می‌زد. قیچی‌مان کرده بود. بچه‌ها، شهدا را همان‌جا دفن کردند. نمی‌شد حرکت کنیم. زخمی افتاده بودم. می‌نالیدم: «یازهر!» یا حسین! یا قربانی‌هاشم!» دستم قطع شده بود. هیچ وسیله‌ای نمانده بود. تنم می‌سوخت. تشنگی امنانم را بریده بود. دلم گرفته بود. های‌های گریه می‌کردم؛ نمی‌دانم از غربت بود یا از درد! صدها ترکش در بدنم بود و تنم، سوراخ‌سوراخ شده بود.

فرمانده حیران بود؛ نمی‌دانست با جنازه من چه کند. دور و برمان را عراقی‌ها گرفته بودند. شهدا را دفن کرده بودند تا دست عراقی‌ها نیفتند. من تنها زخمی بازمانده گردان بودم. بیشتر بچه‌هایی که سالم بودند، از معرکه رفته بودند.

حالا سه ساعت از آن واقعه گذشته بود. تنم یخ شده بود. یکی آمد کنارم و بغلم کرد. بدن داغش به من آرامش می‌داد. ساعتی در آغوشش بودم؛ مثل بچه‌ای در بغل مادرش. خسته شد. رفت آب بیاورد. خیلی تشنه بودم. لبم ترکیده و زبان به کامم چسبیده بود. نمی‌توانستم

حرف بزنم. فرمانده آمد بالای سرم، کنارم نشست. آرام و بی‌قرار، دستش را گذاشت روی چشمم و شروع کرد به تلقین خواندن. شنیدم کسی گفت: «نه، تموم نکرده!» فهمیدم در انتظار شهادت من هستند تا دفن کنند و بروند.

نمی‌توانستند تک‌انگم بدهند. تمام بدنم از هم گسسته بود. فرمانده گیج بود. آمد بالای سرم و آرام گفت: «هی پسر! تکلیف خودتو روشن کن. می‌خواهی بمونی یا بری؟» شنیدم. با سر به آسمان اشاره کردم؛ یعنی دلم می‌خواهد بروم. خندید و گفت: «انشاء...! ما هم منتظریم.» سعی کردم بخندم. لبخند کوچکی زدم. ناگهان بغض تزکید و اشکم جاری شد. خم شد و صورتم را بوسید. گفت: «شرمنده‌ام! نمی‌توانم کاری کنم. می‌دونم خیلی درد داری.» نشست کنارم و زیارت عاشورا را زمزمه کرد. من هم در دلم با حسین (ع) نجوا می‌کردم: حسین جان! این‌جا عاشورا است و من تشنگی‌ام به وسعت دریا است.

حاج حسین مکتبی و رضا اترچالی از بچه‌های روستای محمد آباد گرگان گفت: «غصه نخور! خودم می‌برمت.» مرا روی زمین می‌کشید. نمی‌توانست بلند شود؛ قدش از خاکریز می‌زد بالا. تن پاره‌پارهم را روی خاک می‌کشید. داد می‌زد، اما توجه نمی‌کرد. مرا برد توی کانال، یک جای امن. دو نفر دیگر آمدند، بلندم کردند و راه افتادند. یکی شان گفت: «راه این طرفه.» دیگری گفت: «نه، باید از این طرف برویم!»

حیران توی نیزارها و از همه طرف در محاصره بودیم. یاحسین گویان راه افتادند. هنوز چند قدم نرفته بودیم که رضا مرا روی زمین رها کرد. دوباره سوختم. خواستم داد بزنم که فریاد رضا را شنیدم؛ «یا زهر!» یا حسین گفت و افتاد. رضا زخمی شد.

در دلم گفتم: «خدایا! داری با من چی کار می‌کنی؟ مگه من چه گناهی کردم؟ چرا رضا زخمی شد؟!»

زخمی و خونین تا طلوع صبح افتاده بودم. آفتاب زده بود. می‌شد راه را تشخیص داد. توی دشت بودیم، اما نه، میدان مین بود و مرداب. راه، ماشین‌رو نبود. باید چند کیلومتر توی معبر و کناره‌های خاکریز می‌رفتم تا به جاده می‌رسیدیم.

حدود ده صبح بود که بچه‌ها به هر سو می‌دویدند و داد می‌زدند: «عراقیا، عراقیا اومدن.» مرا گذاشتند روی برانکارد و حرکت کردند. چند قدمی رفتم که صدای سوت خمپاره آمد. مرا انداختند روی زمین. داد زدم. آن‌ها فقط سوت خمپاره را می‌شنیدند. دوباره بلند شدند. چند قدم دیگر و باز هم سوت خمپاره! درد داشت امنانم را می‌برد. داد می‌زد و ناله می‌کردم: «منو نبرید! شما رو به خدا نمی‌خواهم.» قسم می‌خوردند که دیگر مرا نمی‌اندازند، اما وقتی صدای سوت خمپاره می‌آمد، پرت می‌کردند. شاید توی مسیر تا نزدیک جاده برسیم پنجاه بار مرا انداختند.

تویوتایی پر از شهید آمد. مرا انداختند روی شهدا. راننده تویوتا از ترس گلوله‌ها با سرعت باد می‌رفت. به این طرف و آن طرف پرت می‌شدم. پاره‌پاره شده بودم. ساعت ده دیشب تا ظهر امروز را با همین وضعیت سر کرده بودم.

سرانجام تویوتا پس از طی مسافتی طولانی در کنار تل خاکی ایستاد. شهید شمسی، فرمانده گردان امداد آمد و از راننده پرسید: «چند شهید عقب ماشین است؟»

راننده گفت: «نمی‌دانم!» توان پلک‌زدن نداشتم. شهید شمسی نگاهی به ما انداخت. بعد پلاکم را بیرون کشید و نصفش را شکست! با این‌که هنوز تنم گرم بود گمان کرده بود شهید شده‌ام! چشمم را بست و روی پیشانی‌ام دست کشید. اسمم را در لیست شهدا ثبت کردند. تویوتا با سرعت باد توی خاکی می‌رفت. بعد از دقایقی کنار سنگر امداد ایستاد. پرستارها کنار در سنگر منتظر بودند. راننده پیاده شد و نگاهی به ما انداخت. با جغیه پیشانی‌اش را خشک کرد. آهی کشید و گفت: «همه این‌ها شهید هستند.» و بچه‌ها را نگاه کرد. دستش را روی نبض کناری من گذاشت و آه کشید. ناگهان داد زد: «الله اکبر، زنده است!»



وصیت نامه سردار شهید علی اصغر عبدالحسینی



بسم الله الرحمن الرحيم. انا لله و انا اليه راجعون. همه از خدا هستند و بازگشت همه به سوی خداست. قرآن کریم. با سلام و درود به رهبر عالی قدر، امام امت خمینی بت شکن، این قلب مستضعفان جهان و با درود بی کران به رزمندگان راستین اسلام، پیروان خط

حسین که حسین گونه در میدان نبرد با کفار در ستیزند تا آوای هل من ناصر ینصرنی را به گوش جهانیان مستضعف برسانند ما ملت به پا خاسته ایران به ندای رهبر عزیزمان لبیک گفته و خواهیم گفت. به امام زمان خود مهدی (عج) قول خواهیم داد تا آخرین قطره خونمان در برابر کفار همواره در جنگ باشیم. پدر و مادر عزیزم امیدوارم که هیچ گاه از بابت من ناراحت نباشید چون راهی را که من طی می کنم از روی بینش و آگاهی است که نسبت به مکتب اسلام راستین می باشد و این راه را تا سر حد شهادت ادامه می دهم. عزیزان مهربانم شهادت فیضی است الهی که خداوند به بندگان صالحش منت می نهد و اگر من لیاقت آن را داشتم و شهید شدم هیچ گاه در فقدان من گریه نکنید که من ناراحت خواهم شد و گریه کردن شما به نظر من، دشمنان این انقلاب را خوشحال خواهد کرد. شما باید افتخار کنید که فرزند ناقابلی را در راه پاک اسلام اهدا کردید و به خود ببالید و با شهادت من پرچم سبز پیروزی را در سردر خانه بزنید و آوای الهی قرآن را سر دهید خواهران عزیزم همچون زینب باشید و زینب وار فرزندان را تربیت کنید که فرزندان شما هر یک الگویی مدافع برای انقلاب اصیل امام مهدی (عج) باشند و اشخاص مفید برای جامعه مان. برادران عزیز به شما توصیه می کنم که تقوا را پیشه خود کنید و به ریسمان الهی چنگ بزنید که همانا خداوند آمرزنده و مهربان است امام عزیزمان را تنها نگذارید و مدافع خط امام باشید که در غیر این صورت به عذاب الهی گرفتار خواهید شد. پشتیبان ولایت فقیه و مطیع اوامر فقیه باشید و از روحانیت مبارز و اوصیل که همیشه در صحنه بوده اند و نقش تعیین کننده در پیش روی انقلاب داشته و دارند حمایت کنید که همانا آنانند که همیشه بر علیه ظلم ظالمین و طاغوتیان به پا خاستند امت شهید پرور ایران، درود بی کران الهی نصیب شما باد که هیچ گاه صحنه کارزار را ترک نکردید و بامشت های گره کرده و پولادین خود به تمام جهانیان فهمانید که هیچ قدرتی را یاری مقابله با قدرت الله نیست سلام بر تو ای همسر عزیز و مهربانم، امیدوارم که مرا ببخشید که همسر خوبی نبودم و امیدوارم که فرزندانم را همچون زینب و حسین (ع) تربیت کنید و راه آنان را پیمایند و خط امام را به آنها بیاموزید که خط امام خط اسلام است. در آخر از کسانی که از من بدی دیده اند حلالیت می طلبم.

او آمپولی به من می زد که تا عمق وجودم می سوخت. وقتی صدای پای پرستار توی اتاق می پیچید، تپش قلب من با صدای پایش یکی می شد. قلبم تندتر از پای پرستار، شروع به تپیدن می کرد. تنم به شدت می لرزید. با خودم می گفتم: «خدایا! این همه تحمل برای یه نوجوان سخت نیست؟... نه! من نمی ترسم، نمی هراسم، این اول راه است. تازه شروع شده. آخرین دوران رنج برای من، این جا به حقیقتی محض رسیده است. باید مرد تحمل باشم!»

پرستار وارد شد. چهره اش سرخ بود. می خواست حواسم را پرت کند. می خواست دوباره جیغ زنم. می گویم: «نمی شود ولم کنی؟ بگذار تنم بیوسد! بگذار بمیرم!» سرنگی را از جیبش بیرون آورد. دستم را محکم چسبید و سوزن را فرو کرد. مایع در خونم جهید و درد آغاز شد. وقتی در رگ هایم دور می زد، دردم شدیدتر می شد. داد زدم: «یا زهرا! یا زهرا! یا حسین! یا حسین! سوختم...»

چند دقیقه ای دستم را می گیرد. می داند که تحمل درد و دیگر ندارم پرستاری دیگر به کمکش می آید. تمام وجودم می لرزد. داد می زنم: «یا حسین! یا زهرا! یا زهرا! خدا! سوختم.»

حس می کنم همه آسمان آتشی شده و در تنم ریخته است. پرستار گوشه مقنعه اش را می گیرد. نمی خواهد اشکش را ببینم. می داند این درد کشنده و تحملش برای یک نوجوان سخت است. لبخند غم آلودی می زند. با لهجه شیرازی می گوید: «دلور این که گلوله نیست آب است! البته کمی درد دارد.»

او طعم گلوله را نچشیده است و نمی داند که دردش کمتر است. باورش نمی شود! کارش که تمام می شود، تشتی از خون را با خود می برد. تمام تنم می لرزد. می گویم: «پرستار! سردم است. یخ کردم.»

می دود پتو می آورد. کم کم گرم می شوم. تمام تنم پر از حفره است؛ حفره هایی به عمق پنج تا ده سانتی متر. هنوز دستم را ندیده ام. نمی دانم چه خبر است اما از دردش می دانم که اوضاع بدی دارم. باید تحمل کنم. پرستار می نشیند، حرف می زند، عکس های رادیولوژی را در می آورد ترکش ها را می شمارد: «یک، دو، سه، چهار، پنج و...» با دقت می شمارد؛ ۹۳ تا ترکش!

بعد مرا کنار زد تا او را بلند کند. تکانی خوردم. خشکش زد. آرام دستش را روی قلبم گذاشت؛ یک دفعه فریاد زد: «این شهید، این شهید هنوز شهید نشده!»

فقط می دیدم اما نمی توانستم حتی پلک بزنم. مرا بغل کرد و داخل سنگر بُرد. شده بودم مثل بچه ای شش ماهه؛ فقط مردمک چشمم توان چرخیدن داشت. ناله هم نداشتم. ورنه اندازم کرد. نمی دانست از کجا باید شروع کند. اولین کاری که کرد، پنبه خیزی را به لبم مالید؛ انگار دریایی از آب را به من خوراند؛ باشند! لبم از تشنگی ترک ترک شده بود؛ خشک خشک خشک.

همین طور نگاهم می کرد. پرسید: «کی زخمی شدی؟»

وقتی چشمم را بستم و باز کردم، فهمیدم. گفت: «دیشب؟ تو نیزارهای طلاییه؟»

با ابرو اشاره کردم که: «بله.» انگار یادش رفته بود درد دارم! همین طور هاج و واج نگاهم می کرد. ناگهان تویی روی سنگر خورد. همه جا لرزید. روی تنم خم شد تا از من محافظت کند. صدای فریاد آمد: «تخلیه کنید! مجروحین رو تخلیه کنید!»

بغلم کرد و مرا در آمبولانس گذاشت. به طرف اهواز حرکت کردیم. ساعت دو بعد از ظهر رسیدیم بیمارستان جندی شاپور اهواز. کف سالن مرا خواباند. به من سرم تزریق کردند. تنها چیزی که می خواستم، فقط آب بود. ناله می کردم: «تشنه ام، تشنه ام، آب، آب...» ساعتی بعد ما را با هواپیما به شیراز منتقل کردند؛ بیمارستان شهید فقیهی. هوا تاریک بود. مرا به اتاق عمل بردند و دیگر چیزی نفهمیدم.

نصف شب بود که دیدم چند پزشک و پرستار دوره ام کرده اند. دکتر پرسید: «خوب خوابیدی؟» با اشاره جواب دادم. پرسید: «می دونی چند وقته خوابیدی؟» نمی توانستم جواب بدهم. دکتر گفت: «۲۲ روزه که خوابی!» توی گما بودم؛ برای همین دورم حلقه زده بودند.

با صدای پای پرستار از خواب بیدار می شدم. تمام تنم حفره حفره بود. پرستار با تشت آب سوزناکی می آمد و تمام سوراخ های تنم را ضد عفونی می کرد. آب اکسیژنه را می ریخت روی زخمم که هزار برابر از نمک سوزنده تر بود. فریاد می زدم و تنم می لرزید، و او ناله هایم را تحمل می کرد.

– پرستار! درد دارم، می سوزم، دستم رو از آرنج قطع کنید!